

متن پرسش

سلام بر تنهای زندگی من مربوبی که هیچ جنبنده ای نمی تواند ربوبیتش را به تمامی آنچه اوهست در ک کند مربوبی که به خاطر مخلوقاتش ارباب شد و خم به ابرو نیاورد . مربوبی که تمام زندگی این تبعیدی غربت زده شد تا غم غربت و تنهایی رادر این سرزمین فانی به جان بخرد دستان خسته اورا گرفت تا تکیه گاهش شود زانوان خسته اش را توان داد تا از حرکت کردن نهراسد و اینگونه همه زندگی او شد حالا که خوب فکر می کنم می بینم جدایی بین من و تو امکان پذیر نیست ... نمی دانم چه شده است انقدر در غدير گم شده ام که نوشتن برای من سنگین شده است و غدير تنها کلمه ای بوده است که اینگونه در گیر خود کرده است و هنوز اوجودم نرفته است ... انچنان در غدير گم شده ام که هنوز فکر می کنم در غديرم و هنوز در فکر دلنوشته قبلی هستم .. خوب من نمی دانم روز های سختی را گذرانده ام در این دوهفته اخير وحس الان من یک حس خاص است تمام سلول های بدنم ترسی خاص را فرا گرفته است احساس می کنم وجودم تهی شده است از چه نمی دانم اما من با اشوب زندگی کرده ام و این آرامش های لحظه ای مرا می ترساند و هیچگاه معنای انرا نفهمیده ام خدای من به راستی که ناخدای بدون دریای طوفانی ناخدا نیست چرا که هرگاه در این دریا سفیدی بر من مشهود شد انچنان طوفان سهمگین بر این ناخدا چیره کردی که بینی ایا انقدر مشهود سفیدی شده ام که بدون توجه به طوفان در دریا به جلوبرانم و این برای ناخدا کمال نقص است که دریای ارام و بی تلاطم را از توخواستار باشد و هر جا که ناخدایت احساس کرد به جزیره ای مینایی رسیده است تو انقدر جهاد بیرون را بر اوسخت گرفتی که ناگهان به او یاد اوری کنی که دستیابی به این جزیره مینایی به راحتی آنچه تومدعی اش بودی نیست ... می دانی ناخدایی که به مسیر مطمئن شده است دیگر ابائی از طوفان سهمگین ندارد اصلا ناخدا باطوفان زاده می شود . نمی دانم انقدر گیج و مبهوت هستم که احساس می کنم در همه عوالم گم شده ام شاید در غدير گم شده ام.. با انکه تحمل تهجم طوفان های بیرونی خیلی سنگین است ولی احساس می کنم در دریائی ژرف غرق شده ام مانند ذره ای حباب خود را کف اقیانوسی احساس می کنم که نمی دانم راز این احساس وان طوفان در چیست هرچه هست از غدير است و به غدير ختم می شود . خوب من خدای من زیبای خفته در من دنیای من تکیه گاه من عبور من زیبای نهان در انوار طلائی عشق گمشده ام در چه ! نمی دانم ؟ گن کرده ام چرا نمی دانم ؟ اما درد گمشده ام گویی چیزی هویدا شده است چیزی که هنوز نمی دانم و هر بار که به ذهنم خطور می کند چون کودک بازیگوشی خود را از چشمان مادر پنهان می کند ان گوهر ودر چیست ؟ که خود را از چشمان مادر پنهان می کند بهای ان چیست ؟ هیچ کس ندانست گفتم: چیست ؟ گفتی : هیچ

گفتم: کیستم ؟ گفنی: موجود گفتم: کیستم یعنی چه ؟ گفنی : وجود گفتم : کیستم را چه کسی پرسید ؟ گفنی : وجود گفتم : مهم است کیستم ؟ گفنی : نمی دانم به خودت بر می گردد گفتم : خودت یعنی چه ؟ گفنی : یعنی وجود واجد نام گفتم : بازی کلمات زیباست گفنی : همه چیز بازی است گفتم : نفهمیده ام گفنی : می فهمی گفتم : کی ؟ گفنی : هرگاه وجودت واجد من شد گفتم : چه سخت !!!! گفنی : هیچ چیز اسان نیست مگر واجد باشی گفتم : وجود واجد من را معنی کن ؟ گفنی : وجود واجد من یعنی فان گفتم : فان یعنی چه ؟ گفنی : در عین وجود در مقابل واجب الوجود عدم باشی گفتم : ترکیب وجود وعدم تناقض است ؟ گفنی : عدم مقابل واجب الوجود عین وجود است گفتم : کجا بودم ؟ گفنی: مهم نیست کجا بودی وهستی ؟ مهم اینست که کجا می روی گفتم: به کجا می روم ؟ گفنی : از دنیای فانی ها به وجود سپس از وجود به عدم در مقابل واجب الوجود گفتم : مقصد کجاست ؟ گفنی : قلبت گفتم : چیست ؟ گفنی : همان واجب الوجود گفتم : یعنی تو ؟ خندیدی !!!!!!! گفتم : وجود چیست ؟ گفنی : عین واقعیت گفتم : کدام واقعیت ؟ گفنی : هستی گفتم : هستی !!! هستی هستی هستی هستی هستی هستی هستی هستی و باز گفتم : هستی !!!!! هستی یعنی چه ؟ گفنی : یعنی بودن شدن رفتن آمدن انجامیدن استن خوردن اشامیدن کردن خوابیدن رسیدن گفتم : همه این ها باهم در یک کلمه گفنی : راز این کلمه تنها در یک حرف هست که هر چه به آن ختم شود معنی هستی را می دهد وان حرف نون است به همین راحتی گفتم : یافتم آنجا که تو می گویی " ن والقلم " رازش همین است بار ها به آن فکر کردم وهیچ گاه راز یک حرف رانفهمیده بودم واکنون فهمیده ام چرا که همیشه راز کلمات است که بر انسان هویدا می شود این گونه هست که هستی می شود ن گفنی : تمام نقش جهان هم در این حرف خلاصه شده است ان نقطه تنها وهمه گرد او زیبا بود ؟ گفتم :اری زیبایی زیبا هرچه تو بگویی زیباست !!!!! گفنی : گمشده ات چیست ؟ گفتم : تو گفنی : مرا که مدتها پیش یافته ای !! گفتم : در کجا ؟ گفنی : همین جا گفتم : پس تورا گم نکرده بودم که بخوادم پیدایت کنم گمشده من چیز دیگری است باز گفنی : گمشده ات چیست ؟ گفتم : گمشده ام گمشده است ؟ گفنی : پیدایش کن گفتم : از کجا ؟ گفنی : از هرجایی که فکرش را بکنی . گفتم : جایی غیر از تو را سراغ ندارم .. گفنی : پس بگرد گفتم : تو کجایی که من بگردم ؟ گفنی : قلبت گفتم : باز رسیدیم به همان نقطه گفنی : رازش هم انجاست .. گفتم : مسیرش چیست ؟ گفنی : خودت رادر خودم پیدا کن گفتم : سخت شد گفنی : اولین چیزی که اموختی چه بود ؟ گفتم : کی ؟ گفنی : اولین درس زندگی که تو با آن خوگرفتی ؟ گفتم : لذت بالا رفتن بیشتر از لذت در قله ماندن است چرا که لحظات بالا رفتن از لحظه ای که در اوج هستیم بیشتر است پس سعی کنیم از صعودمان بیشتر لذت ببریم نقه اوج ها فانی وگذرا هستند گفنی : خوب نتیجه ؟ گفتم: فشار زیباست !!شکافتن برای دانه زیباتر از گل شدن است سختی عین زیبایی است سختی عین مسیر است . گفنی: پس خودت را در خودم پیدا کن ؟ می خواستم بگویم سخت است اما دیدم با اموخته هایم برابری نمی کند ... گفتم : "خودت رادر خودم پیدا کن " یعنی چه ؟ خودت رادر خودم پیدا کن خودت رادر خودم

پیدا کن خودت رادر خودم پیدا کن ... خودت رادر خودم پیدا کن خودت رادر خودم پیدا کن
 خودت رادر خودم پیدا کن خودت رادر خودم پیدا کن گفתי : خودت را بیاب تا جایگاه مرا پیدا
 کنی بعد خودت را چون تلالویی در نور در من محو کن .. گفتم : خودت را بیاب یعنی چه ؟ گفתי :
 خودت را انچنان پیدا کن که خوف جلال من انچنان تو را کوچک کرده باشد که نقطه جلال من باشی ...
 گفتم : انچه را که می خواهی همان است که سالک در انتهای راه به ان می رسد ؟ گفתי: تا خوف جلال
 من انرا کوچک نکند سالک هیچ گاه بزرگ نمی شود رسیدن در قاموس ما معنا ندارد .. گفتم : عشق را
 که از تو نمی توانم طلب کنم چرا که عابد مشوق مقلوب نیستم (بنابر دل نوشته قبلی ام که در ان عشق
 را اینگونه معنی کردم که ابتدا باید عبد خوبی باشی بعد شوق را در خود زنده کنی وبعد شوق را در
 قلبت جای دهی) منازل باید طی شود تا شوم ؟ چه چیز می خواهم ؟ گفתי : نمی دانم ؟ تو می
 خواهی ؟ گفتم : برآستی که تقلب در امتحان بندگیت گوی راه ندارد هرچا که می خواهم راه باریکی
 پیدا کنم انرا می بندی که خود پیدا کنم .. گفתי : اخر تو خواستی تو ندا کردی تو طلب داشتی تو
 صدایم کردی من که خودم را صدا نکردم تو خواستی و من امدم پس من از تو می پرسم چه چیز می
 خواهی نه تو از من ؟ گفתי : چه چیز می خواهی !!!! گفتم : چه چیز می خواهم ! بگذار از اول شروع
 کنم از بدو ورودمان به این فانی زودگذر به این سرزمین غربت زده گفתי : هرچه توبخواهی .. گفتم
 : در شروع در هنگام تبعید من خواستم تبعید شوم یا تو مرا تبعید کردی ؟ می دانم لفظ تبعید کردن در
 مقابل تو پست وکوچک است اما این سرزمین انقدر غربت بدون تو را چشیده است که لفظ تبعید را
 فقط می توان برد مرابخش ... گفתי : تو چه فکر می کنی ؟ گفتم : من با اختیار نیامدم اما به من
 گفته اند تو با اختیار آمدنت را بلی گفته ای ؟ بار ها این سئوال را کرده ام وتو هر بار طفره رفته ای ...
 گفתי : ایا واقعا مهم است که با اختیار آمده ای یا با جبر ؟ گفتم : اخر امدنم تور اازمن دور کرد ؟ گفתי
 : تو هنوز راز قالو بلی را نگرفته ای که این گونه می پرسی باز گفתי : قالو بلی این نشد که فقط تو
 مشهود به شهود بودنت وامدنت باشی قالو بلی عهدی بود که من با توبستم که هرچا توباشی من هم
 باشم چه با اختیار چه با جبر ! با تو عهد بستم که هیچ گاه از تو جدا نشوم و جایگاهی بنام قلب در
 وجود تو برای خودم ساختم که هیچ گاه تنها نباشی وتونیز با من عهد بستنی که درهر مکان ودر هر
 شرایطی مرا فراموش نکنی وانجا من با اختیار خودم بتو وجودی عطا کردم واینگونه تو انرا جبری
 مذموم خواندی ... گفتم :اری واقعا مهم نبوده است این جبر واختیار مهم این بوده است که تو معهود
 خوبی بوده ای عهد خود را فراموش نکردی اما من چه ؟ گفתי :برگردیم به سئوالمان . گفتم : کجا
 بودیم ؟ گفתי : چه چیز می خواهی ؟ گفتم: یادم افتاد ! خوب ! شروعمان زیبا بوده است اما برای چه
 شروع کردیم ؟ گفתי : تو امدی تا عاشق من شوی ! تو امدی تا عبد من باشی ! تو امدی تا مرا ظهور
 دهی ! برای شروع کافی نیست ... گفتم : اچه اچه گفתי :تو را خلیفت الاه خواندم ! اگر دانه
 سیب می شدی بازهم اینگونه بی مهبا شروعت رازیر سئوال می بردی ؟ تا به حال از خود پرسیدی چرا
 دانه سیب نشدی ؟ بلکه تو را خلیفت الاه خواندم خلیفه خودم جانشینم در روی زمین به

جای من در زمین حکمرانی کنی .. تو را از جنس خودم افریدم تو را برای خودم افریدم امدی تا جاذبه ای که درقوه داشتی بالفعل کنی ؟ امدی تا نماینده من باشی امدی تا سر سپردگیت را به من نشان دهی که عین کمال توست امدی تا وجودت را واجد اسماء من کنی امدی تا در غربت به یاد من آزمایش شوی امدی تا در غربت به یاد من آزمایش شوی امدی تا در امتحان بندگی شرکت کنی امدی تا
وتمام راز قالو بلی در این بود که آنچه هستی هدیه من است به تو وانچه می شوی هدیه توست به من خودت می خواستی وطلب داشتی تا هدیه ای برای من داشته باشی ... وگرنه من اجبار نداشتم ! هدیه ام که وجود توست را بدون در نظر گرفتن آنچه تو می شوی بر تو عرضه داشتم وتمام راز قالو بلی در لیبلوکم خلاصه شده است . امدی تا حامی امانتی که زمین واسمان از نگاه داشتنش سرباز زدند امدی تا عاشقم باشی گفتم :تسلیم تسلیم اما یک سؤال اینکه بیایم عبد تو باشم وعاشق تو باشم به نظر تو دلیل کافی است ؟ گفتمی : بستگی دارد اگر عبد را وعشق را انچنان که اموختی معنی کنی اری اما اگر عبد وعشق را انچنان که دیگران می پندارند معنی کنی نه عبدی که مخلوقی را کنیز وکنیزی را بنده وبنده ای را عبد می کند انچنان هدفمند است که نتنها کافی است بلکه برای شروع زیادهم هست امده ام تا عبد شوم ! امده ام... امده ام تا عبد شوم ! امده ام تا عاشق باشمعشق عشق عشق...نمی فهمم ؟ نمی فهمم ؟ نمی فهمم ؟ نمی فهمم !!!! گفتمی : گفتمی : گفتمی : گفتمی : می فهمی ؟ فهمیده ای ! می دانی خود خبر نداری ؟ خوب فهمیده ای خوب در ک کرده ای ادامه دارد !!!! انشا ئ الاله تا تاییش تمام شود بقیه را می فرستم

متن پاسخ

سلام علیکم : باسمه تعالی در هر صورت یک مرحله از زندگی، مرحله‌ی با خودبودن و از آن زاویه با خدابودن است، که ربطی به حوزه و دانشگاه و خانه، ندارد. این همان است که در موردش گفته‌اند: بود مرد تمامی آن که از تن‌ها نشد تنها ولکن بتنهایی بود تن‌ها، و با تن‌ها بود تنها نوشته‌های جنابعالی نوشته‌های خوبی است، قصه‌ی مرحله‌ی اول زندگی را می‌سراید و متذکر می‌شود. مرحله‌ی دیگر زندگی، مرحله‌ی با بقیه‌بودن است که باید با قلبی الهی کنار بقیه بود، حال این مرحله را به عهده‌ی خدا بگذارید تا هر جا گشایش فرمود جلو بروید. موفق باشید